

تختخواست را مرتب کن

چیزهای کوچکی که ممکن است زندگی شما و شاید هم دنیا را دگرگون سازند.

ژنرال ویلیام. اچ مک ریون

مترجم: نازنین قره‌گوزلو

سرشناسه: مک ریون، ویلیام هری، ۱۹۵۵ - م. ۱۹۵۵ - *McRaven, William H. (William Harry), 1955*
 عنوان و نام پدیدآور: تختخوابت را مرتب کن / ویلیام اچ مک ریون؛ مترجم نازنین قره گوزلو.
 مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۸۸ ص.
 شابک: 978-622-7701-14-2
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Make your bed : little things that can change your life... and maybe the world, [2017].
 عنوان دیگر: چیزهای کوچکی که ممکن است زندگی شما و شاید هم دنیا را دگرگون سازند.
 موضوع: راه و رسم زندگی
 موضوع: Conduct of life
 شناسه افزوده: قره گوزلو، نازنین، ۱۳۶۳ - مترجم
 رده بندی کنگره: BJ۱۵۸۹
 رده بندی دیویی: ۱/۱۵۸
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۲۹۱۴۷

تخت خوابت را مرتب کن

نویسنده: ژنرال ویلیام اچ مک ریون
 مترجم: نازنین قره گوزلو
 صفحه آرای: زرین گراف
 ناشر: نگاه آشنا
 ناظر چاپ: علی فرمانی
 نوبت چاپ: اول / ۱۴۰۰
 شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
 چاپ: احسان
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۷۰۱-۱۴-۲



قم، بلوار سمیه، سمیه ۲۶، پلاک ۱۹

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۶

۰۲۵-۳۷۸۳۹۸۳۷

۰۲۵-۳۷۷۳۴۹۳۹

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ همراه

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به
 «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و
 هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا
 کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و
 قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

فهرست مطالب

مقدمه:	۷
فصل اول	۹
فصل دوم: به تنهایی از پس آن برنمی آیی!	۱۵
فصل سوم: وسعت قلب شما مهم است!	۲۳
فصل چهارم: زندگی منصفانه نیست	۳۱
فصل پنجم: شکست می تواند شما را قوی تر کند	۳۷
فصل ششم: باید جسارت زیادی داشته باشید	۴۵
فصل هفتم: در برابر زورگوها بایست	۵۱
فصل هشتم: در موقعیت درست قرار بگیر	۵۷
فصل نهم: به دیگران امید دهید	۶۳
فصل دهم: هرگز تسلیم نشو	۷۱
سخنرانی جشن فارغ التحصیلی دانشگاه تگزاس ۱۷ می ۲۰۱۴	۷۸

تقدیم نامه:

برای سه فرزندم؛ بیل، جان و کلی. هیچ پدری به اندازه‌ی من به فرزندانش افتخار نمی‌کند. تمام لحظات زندگی من به پاس حضور شما در این دنیا، بهتر شده‌است.

و برای همسر و بهترین همدمم، جورجیان که به تحقق همه‌ی رویاهام کمک کرد. بدون تو چطور می‌توانم زنده باشم؟

مقدمه:

در هفدهم ماه مه ۲۰۱۴، مفتخر شدم که در جشن فارغ التحصیلی دانشجویان دانشگاه تگزاس در آستین سخنرانی کنم. با اینکه در همین دانشگاه تحصیل کرده بودم، نگران این بودم که یک افسر ارتش که شغلش با جنگ عجین بود، ممکن است مورد استقبال دانشجویان دانشکده قرار نگیرد. اما در کمال تعجب، فارغ التحصیلان به خوبی از من استقبال کردند. ده درسی که از آموزش نیروی دریایی یاد گرفته بودم، با همه‌ی آن نکات ساده، مبنای اظهارات من بود. به نظر می‌رسید به خوبی مورد استقبال قرار گرفته است. آن‌ها درس‌های ساده‌ای پیرامون جلسات تمرین ویژه‌ی نیروی دریایی بودند، اما این ده درس به میزان یکسانی در برخورد با چالش‌های زندگی مهم بودند. چرا که اهمیتی ندارد که چه کسی هستید و چه موقعیتی دارد. به هر حال، به کارتان می‌آید. در طول سه سال گذشته، افراد زیادی در خیابان مقابلم ایستاده‌اند و داستان‌های خود را برای من تعریف کرده‌اند؛ اینکه چگونه از کوسه‌ها فرار کرده‌اند یا اینکه چگونه چطور ناقوس را به صدا دریاورده یا اینکه چگونه هر روز صبح، مرتب کردن تخت خواب در شرایط دشوار به آن‌ها کمک کنند. آن‌ها می‌خواستند بیشتر در مورد این که چگونه این ده درس زندگی ام را شکل داده و درباره‌ی افرادی که در طول حرفه‌ام به من الهام بخشیده‌اند، بیشتر بدانند. این کتاب

تلاش کوچکی برای انجام این کار است. هر فصل، شامل متن کوتاهی درمورد یکی از همین درس‌ها است و همچنین داستان کوتاهی درباره‌ی برخی از افرادی که به پاس انضباط، پشت‌کار، شرف، و شجاعت خود الهام‌بخش من بوده‌اند، در هر فصل بیان شده‌است. امیدوارم از این کتاب لذت ببرید!

فصل اول

سربازخانه‌ها در دوره آموزشی نیروی دریایی، به شکل ساختمان‌های ساده و سه طبقه‌ای در ساحل کورونادوی کالیفرنیا هستند که تنها در فاصله‌ی صد متری اقیانوس آرام قرار گرفته‌اند. آنجا خبری از کولر نیست و شب‌ها، اگر پنجره‌ها را باز بگذارید، می‌توانید صدای جزر و مد و موج‌های خروشان را بشنوید که بر روی شن‌ها جاری می‌شوند.

در اتاق سربازخانه هم خبری از تجملات نیست. در اتاق افسران که با سه همکلاسی دیگر در آنجا بودم، تنها چهار تخت‌خواب و کمدی برای آویختن یونیفورم‌ها دیده می‌شد و چیز دیگری آنجا نبود. صبح‌ها در سربازخانه چنین بود که از تخت‌خواب ویژه‌ی نیروی دریایی بیرون می‌رفتم و بلافاصله برای مرتب کردن تخت‌م دست به کار می‌شدم. این اولین وظیفه‌ی روز بود. می‌دانستم هر روز باید با بررسی‌های یکنواخت، شنا و دویدن طولانی، دوره‌های موانع و آزار دائمی مربیان نیروی دریایی مواجه شوم.

پس از اعلام خبردار از سوی دنیل استوارت، ناوبان یکم، مربی وارد اتاق شد. در مجاورت تخت‌خواب، پاشنه پاهایم را به هم زدم و با نزدیکی افسر ارشد، مستقیم ایستادم. مربی با چهره‌ای عبوس و بی‌حالت، شروع به ورنانداز سر تا پایم کرد؛ نگاهی از کلاه یونیفورم سبزم پایین آمد تا مطمئن شود پوشش آن از هر هشت طرف به درستی

کیپ شده است. نگاهش از بالا به پایین حرکت کرد و سراسر یونیفورم را به دقت واریسی نمود تا مطمئن شود آیا چروکی روی بلوز و شلوارم هست و یا دکمه‌ی برنجی روی کمر بندم مثل آینه می‌درخشد و پوتین‌ها بم به حدی برق می‌زنند که او بتواند انگشتانش را در انعکاس جلای کفش‌هایم ببیند؟ او خرسند از اینکه استانداردهای بالای کارآموزی نیروی دریایی را رعایت کرده‌ام، به واریسی تخت پرداخت.

تخت خواب هم مثل اتاق ساده بود؛ چیزی جز قاب فولادی و یک تشک در آن دیده نمی‌شد. لایه‌ی نازکی، تشک را پوشانده بود و بر روی آن، یک ملحفه دیده می‌شد. پتوی پشمی تیره‌ای که زیر تشک جمع شده بود، به درد غروب‌های خنک شهر سن دیه‌گو می‌خورد. پتوی دیگری هم به طرزی ماهرانه، به شکل مستطیلی پایین تخت خواب پیچیده شده بود. بالشی که توسط شرکت فانوس دریایی ساخته شده بود، در بالای تخت خواب قرار داشت و زاویه‌ی نود درجه‌ای با پتویی ایجاد می‌کرد که در انتهای تخت بود. این یکی هم مطابق با استاندارد بود. هر گونه تخطی از این قوانین باعث می‌شد برای تنبیه، سینه‌خیز بروم و سپس تا زمانی که از سر تا پا غرق شن شوم، در ساحل غلت بزنم.

در حالی که بی‌حرکت ایستاده بودم، می‌توانستم مربی را از گوشه چشمم بینم. با خستگی به تخت خوابم نگاه کرد. خم شد و گوشه‌های آن را بررسی کرد. بعد مشغول ورننداز پتو شد و اطمینان پیدا کرد که بالش به درستی قرار داده شده است. بعد، دستش را در جیبش فرو برد و تاسی را بیرون کشید تا نشان دهد که وقت آخرین آزمایش تخت رسیده است. در آخرین پرتاب، تاس در هوا رها شد و به سرعت روی تشک فرود آمد. تاس چند سانتی روی تخت بالا و پایین پرید. ارتفاع پرش تا حدی بود که مربی خم شد و آن را گرفت.

مربی چرخید تا با من رو به رو شود؛ بعد به به چشمانم نگاهی انداخت و سرش را تکان داد. او هیچ وقت حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد. مرتب کردن تخت، تعریف و تمجیدی به دنبال نداشت. چون این چیزی بود که از من انتظار می‌رفت. درواقع، این اولین وظیفه‌ی من در طول روز بود و باید آن را به بهترین شکل ممکن انجام می‌دادم؛ چون این کار نظم و انضباط ما را به نمایش گذاشت و نشان می‌داد من به جزئیات توجه داشته‌ام. در پایان روز نیز یادآور این بود که کاری را به خوبی انجام داده‌ام و از این رو، باید به آن افتخار می‌کردم. مهم هم نبود که این کار چقدر ناچیز باشد.

در طول زندگی در نیروی دریایی، مرتب کردن تخت خوابم، بخش لاینفکی از وظیفه‌ام بود که می‌توانستم روی آن حساب کنم. به عنوان یک ناوربان دوم جوان نیروی دریایی، وقتی در خوابگاه درمانگاه زیردریایی عملیات ویژه‌ی یواس اس گری بک با آن تخت خواب‌های چهار طبقه استراحت می‌کردم، با دکتر خوش‌مشرابی آشنا شدم که اصرار داشت که هر روز صبح، تختم را مرتب کنم. او غالباً می‌گفت که اگر تخت خواب مرتب نشود و اتاق هم تمیز نباشد، دریانوردان چطور می‌توانند انتظار بهترین مراقبت‌های پزشکی را از ما داشته باشند؟ همانطور که بعدها فهمیدم، این احساس نظم و انضباط در تمام جنبه‌های زندگی نظامی اعمال می‌شود.

سی سال بعد، برج‌های دوقلو در شهر نیویورک فرو ریختند. پنتاگون مورد حمله قرار گرفت و آمریکایی‌ها شجاعانه در یک هواپیما، طی زمان حملات در پنسیلوانیا کشته شدند. آن موقع، من در منزل خودم، در دوره‌ی نقاهت بعد از تصادف با چترنجات بودم. یک تخت بیمارستانی را به محل سکونت‌م آورده بودند و من بیشتر ساعات روز را در حالی که به پشت روی آن دراز کشیده بودم، می‌گذراندم و سعی

می‌کردم به حالت عادی برگردم. حتی بیشتر از بهبودی، دلم می‌خواست از دست آن تخت راحت شوم. من هم مثل هر دریانوردی آرزو داشتم همراه بقیه در میدان مبارزه دفاع کنم.

وقتی بالاخره به اندازه کافی بهبود یافتم که بتوانم بدون کمک بلند شوم و از تخت خواب بیرون بروم، اولین کاری که انجام دادم، این بود که ملحفه را محکم بکشم، بالش را مرتب کنم، و مطمئن شوم که تخت بیمارستان برای همه اشخاصی که به منزل می‌آیند، مرتب و تمیز است. این طور نشان می‌دادم که از پس تصادف برآمده‌ام و دارم در جریان زندگی به جلو حرکت می‌کنم.

ظرف چهار هفته پس از ۱۱ سپتامبر، به کاخ سفید منتقل شدم و در آنجا، دو سال را در دفتر تازه تاسیس مبارزه با تروریسم گذراندم. تا اکتبر ۲۰۰۳، در مقر موقت خود در فرودگاه بغداد ماندم. چند ماه اول، در کیسه‌خواب‌های ارتش می‌خوابیدیم. با وجود این، هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شدم، کیسه‌خواب را تا می‌زدم، بالش را در آن قرار می‌دادم و برای آغاز روز آماده می‌شوم.

در دسامبر ۲۰۰۳، نیروهای آمریکایی صدام حسین را دستگیر کردند. او در زندان به سر می‌برد و ما او را در یک اتاق کوچک نگه داشته بودیم. او هم مثل ما در کیسه‌خواب ارتش می‌خوابید، اما با این تفاوت که ملحفه و پتوی مجللی داشت. یک روز که به دیدار صدام رفتم تا مطمئن شوم که سربازان من به درستی مراقب او هستند، با حس سردرگمی اندکی متوجه شدم که صدام کیسه‌خوابش را مرتب نکرده است. پتو در پایین کیسه مچاله شده بود و به نظر می‌رسید که قصد ندارد آن‌ها را مرتب کند.

طی ده سال بعد، افتخار کار با برخی از بی‌نظیرترین مردان و زنانی را داشتم که تا به حال ممکن است دیده باشید؛ از ژنرال‌ها گرفته تا سرباز، از دریانوردان گرفته تا

سربازان تازه‌کار، از سفیران عالی رتبه گرفته تا منشی‌ها. سربازانی که در خارج از کشور در حمایت از جنگ، دل به دریا زدند، با کمال میل وارد پیکار شدند. آن‌ها نیز واقف هستند که زندگی دشوار است و گاهی اوقات، کارهای کمی از دستت برمی‌آید که بر نتیجه‌ی روز تاثیری داشته باشد. در زمان جنگ، سربازان می‌میرند، خانواده‌ها به عزای می‌نشینند، روزهای شما طولانی و مملو از لحظات مشوش می‌شوند. در این شرایط، به دنبال چیزی هستید که می‌تواند مایه‌ی تسکینتان باشد و به شما انگیزه‌ای دهد که روز خود را آغاز کنید و در این دنیای کریه، احساس غرور کنید. اما این احساس منحصر به دوران جنگ نیست. زندگی روزمره هم به همین احساس نیاز دارد. هیچ چیز نمی‌تواند جای قدرت و ایمان یک شخص را بگیرد؛ اما گاهی اوقات، کارهای ساده‌ای مثل مرتب کردن یک تخت می‌تواند به شما کمک کند که روز خود را آغاز کنید و رضایت خاطر خود را تا پایان روز فراهم سازید. اگر می‌خواهید زندگی خود و یا شاید دنیا را تغییر دهید، از مرتب کردن تخت خوابتان شروع کنید!

فصل دوم

به تنهایی از پس آن برنمی آیی!

اگر می خواهی دنیا را تغییر دهی،
کسی را پیدا کنی در پارو زدن بتواند به تو کند.

من خیلی زود از دوره‌ی آموزشی نیروی دریایی آموختم که برای حفظ ارزش کار گروهی، نیازمند به شخص دیگری خواهید بود که در انجام وظایف دشوار به شما کمک کند. برای عده‌ای از ما "مبتدی‌ها" که امید داشتیم به افراد زبده‌ای در نیروی دریایی تبدیل شویم، یک قایق پارویی سه متری برای آموزش این درس حیاتی استفاده می‌شد. هر مرتبه که ما در طول مراحل اولیه‌ی آموزش نیروی دریایی به آنجا می‌رفتیم، باید قایق پارویی را خودمان حمل می‌کردیم. هنگامی که از سربازخانه خارج می‌شدیم، آن را روی سرمان می‌گذاشتیم، از بزرگراه عبور کرده و به طرف سالن غذاخوری می‌رفتیم. در این حین، آن را به حالت سینه‌خیز حمل می‌کردیم تا بتوانیم از تپه‌های شنی کورونادو بالا و پایین برویم و در قایق پارو بزنیم.

در امتداد خط ساحلی، به طور پیوسته از شمال تا جنوب در قلب امواج خروشان، هفت نفر از ما، همگی با هم برای اینکه قایق پارویی را به مقصد نهایی‌اش برسانیم، تلاش می‌کردیم. اما در سفر با قایق پارویی، چیز دیگری هنر یاد گرفتیم. گاهی اوقات، یکی از خدمه قایق بیمار یا مجروح می‌شد و قادر به این نبود که از تمام انرژی‌اش مایه بگذارد. اغلب به خاطر تمرین‌های روزانه، انرژی‌ام ته می‌کشید یا با سرماخوردگی و یا آنفولانزا برمی‌گشتم. در چنین شرایطی، از بقیه به عنوان نیروی کمکی استفاده می‌شد.

آن‌ها محکم‌تر پارو می‌زدند تا عمیق‌تر پیش برویم. به این ترتیب، توان خود را برای جبران من می‌گذاشتند. بعدها در طی آموزش، وقتش که می‌رسید، نوبت من بود که جبران کنم. قایق پارویی کوچک به ما این درس را گوشزد می‌کرد تا متوجه شویم که هیچ مردی نمی‌تواند به تنهایی آن را حین آموزش هدایت کند. هیچ کدام از فرماندهان نیروی دریایی در میدان جنگ نمی‌توانند این کار را به تنهایی انجام دهد و اگر واقع‌بین باشیم، هر کدام از ما در لحظاتی که در تنگنا قرار می‌گیریم، نیاز به کمک دیگران داریم.

هرگز نیاز به کمک دیگران را به اندازه‌ی بیست و پنج سال بعد که فرماندهی کل نیروی دریایی در سواحل غربی بودم، احساس نکردم. من ناخدای افتخاری گروه ویژه‌ی جنگ نیروی دریایی در کورونادو بودم. در حال حاضر، چند دهه گذشته را به عنوان فرماندهی نیروی دریایی در سراسر جهان گذراندم. طبق معمول، برای پرش با چترنجات بیرون آمدم که همه چیز به طرز وحشتناکی غلط از آب درآمد. ما در هواپیمای سی - ۱۳۰ بودیم که به ارتفاع دوازده هزار پایی صعود کرده و داشت برای پرش آماده می‌شد. با نگاه کردن به بیرون از هواپیما، می‌توانستیم صفحه‌ی دل‌انگیز کالیفرنیا را ببینیم. ابری هم در آسمان نبود. اقیانوس به شدت آرام بود و از این ارتفاع می‌شد مرز مکزیک را از فاصله‌ی چند مایلی ببینید.

فرماندهی پرش فریاد زد: "حالا آماده پرش باشید!"

روی لبه‌ی سرازیری که ایستادم، می‌توانستم مستقیم زمین را ببینم. فرمانده مساقیم به چشمم نگاه کرد، لبخندی زد و فریاد کشید: "برو، برو، برو!" من از هواپیما بیرون پریدم، بازوهایم را به طور کامل باز کردم و پاهایم نیز اندکی به عقب کشیده شدند. جریان شدید هوا در اطراف هواپیما باعث می‌شد که به سمت جلو

خم شوم تا اینکه دستانم را با حالت شنا در هوا تکان دادم تا کنترل را به دست بیاورم. به سرعت ارتفاع سنج را چک کردم، مطمئن شدم که نمی چرخم. بعد به اطرافم نگاه کردم تا مطمئن شوم هیچکس نزدیک من نیست. بیست ثانیه بعد، از ارتفاع ۵،۵۰۰ پا عبور کردم. ناگهان، به پایین نگاه کردم. چتر باز دیگری زیر پایم لغزید؛ در نتیجه مسیرم به سمت زمین کج شد. او ضامن خود را کشید. می توانستم خلبان را ببینم که از چتر اصلی کوله پشتی اش استفاده می کرد. فوری دست هایم را به خودم چسباندم و در حالی که سرم را به سمت زمین فشار می دادم، سعی کردم با حالتی موشکوار از او دور شوم تا با هم برخورد نکنیم، اما افسوس که بی فایده بود. چتر نجات در جلوی من مثل یک کیسه ی هوا با سرعتی برابر با ۱۲۰ مایل در ساعت باز شد. به سمت چتر نجات متمایل شدم. کنترل از دستم در رفته بود و حتی داشتم هوش و حواسم را هم از دست می دادم. برای چند ثانیه سرم را برگرداندم و سعی کردم مجددا اقدام کنم. نمی توانستم ارتفاع سنج را ببینم که بفهمم چقدر سقوط کرده ام. به طور غریزی، دستم را به سمت ضامن بروم و آن را فشردم. کیسه ی نجات اصلی از کیسه ی کوچک خود در پشت آن بیرون زد، اما وقتی داشتم به سقوط خود ادامه می دادم، به دور پایم پیچید و به سمت زمین غلت خوردم. همچنان که در کش مکش بودم تا خود را رها کنم، وضعیت بدتر شد. چتر نجات اصلی تا حدودی باز شده بود، اما در حین این کار، دور پای دیگرم می چرخید.

در حالی که گردنم را به سوی آسمان دراز می کردم، می توانستم پاهایم را ببینم که دو طناب دور آن ها پیچیده بودند. یکی از بندهای طویل نایلونی از سمت چتر نجات اصلی به پشتم بسته شده بود. یکی از آن ها هم تقریباً دور یکی از پاهایم پیچیده شده و دیگری هم آن یکی پایم را درگیر کرده بود. چتر نجات اصلی کاملاً از کوله پشتی

بیرون زده و روی بدنم آویخته بود. در حالی که سعی می‌کردم از این مخمصه خلاص شوم، ناگهان حس کردم که چتر کوچک دارد باز می‌شود و مرا بالا می‌برد. وقتی به سمت پاهایم نگاه کردم، متوجه شدم بعد از آن چه خواهد شد.

در عرض چند ثانیه، چتر کوچک به هوا رفت. دو طنابی که دور پاهایم پیچیده شده بودند، ناگهان به طرزی بی‌رحمانه از هم جدا شدند و پاهایم نیز با آنها کشیده شد. بلافاصله به دنبال نیروی حاصل از باز شدن پایین‌تنه‌ام، لگنم هم جدا شد. بدین صورت، هزاران ماهیچه‌ی کوچک که لگن را به بدن متصل می‌کنند، از رباط جدا شدند.

ناگهان دهانم باز شد و چنان فریادی کشیدم که ممکن بود در مکزیک شنیده شود. درد سوزاننده‌ای از بدنم عبور کرد و امواج آن رو به لگن و پایین تنه‌ام هجوم برد. تشنجات خشن عضلات به بدنم فشار می‌آوردند و درد بیشتری در میان بازوان و پاهایم ایجاد می‌کردند. حالا همچون افرادی که تجربه جدایی تکه‌ای از بدن را دارند، آگاهانه فریاد می‌کشیدم و سعی می‌کردم اوضاع را کنترل کنم، اما درد بی‌رحمانه شدید بود. سرم را پایین انداختم و خیلی سریع شروع به پایین رفتن کردم. خودم را بالا کشیدم تا از فشاری که روی لگن و پشتم افتاده بود، خلاص شوم. هنوز هزار و پانصد متر تا زمین مانده بود. قبل از اینکه چتر نجات فرود بیاد، چهار هزار متر سقوط کرده بودم. خبر خوب این بود که به لطف چتر نجات، سقف کاملی بالای سرم بود. خبر بد هم این بود که به خاطر باز شدن چتر، دچار شکستگی شده بودم.

در دو مایلی منطقه فرود بودم. در عرض چند دقیقه، تیم فرود به همراه آمبولانس رسید. آن‌ها به سرعت مرا به بیمارستان روان‌پزشکی در مرکز شهر سن دیه‌گو منتقل کردند. روز بعد، از اتاق عمل بیرون آمدم. به خاطر این حادثه، لگنم تقریباً به اندازه سیزده سانتی‌متر از هم جدا شده و عضلات منقبض شکم نیز از استخوان لگن جدا

شده بود و عضلات کمرم به شدت آسیب دیده بودند. یک قطعه‌ی پلاتینی در لگنم و یک پیچ هم در مفصلی قرار دادند که به لگنم وصل می‌شد. به نظر می‌رسید این پایان شغلم باشد. برای اینکه عضو نیروی ویژه باشی، باید از نظر جسمی هم وضعیت مناسب باشد. ممکن بود توان بخشی من ماه‌ها و یا شاید سال‌ها طول بکشد. نیروی دریایی نیاز به تشخیص ارزیابی پزشکی داشت تا مشخص کند که من مناسب خدمت هستم یا نه. هفت روز بعد، از بیمارستان مرخص شدم، اما بعد از آن، دو ماه در خانه بستری شدم. تمام عمرم احساس می‌کردم که شکست‌ناپذیر هستم. ایمان داشتم که توانایی‌های مردانه‌ی من می‌توانند مرا از بدترین شرایط بیرون بیاورند و تا این لحظه، حق با من بود.

چندین بار در دوران حرفه‌ایم با حوادث متعددی مواجه شده بودم؛ از جمله حوادثی هوایی هنگام پرش با چتر نجات، جلوگیری از سقوط در زیر دریایی‌های جنگی، سقوط از یک دکل نفتی صد متری، گیر افتادن در قایقی در حال غرق شدن و حوادث بی‌شمار دیگری که پیش از لحظه‌ی مقرر اتفاق می‌افتادند و لحظات دیگری که بین مرگ و زندگی گیر می‌کردم. هر بار به طریقی تصمیم درست را می‌گرفتم و هر بار به خوبی از عهده‌ی غلبه بر شرایط برمی‌آمدم. اما این بار نشد.

روی تخت دراز کشیده بودم. تنها چیزی که حس می‌کردم، ترحم به حال خودم بود. اما این اوضاع قرار نبود مدت زیادی طول بکشد. همسرم، جورجیانا، وظایف پرستاری را به نحو احسن انجام می‌داد. او زخم‌هایم را تمیز کرد، پانسمان‌هایم را روزانه‌ام تعویض کرده و داروهایم را تزریق می‌کرد. اما از همه مهم‌تر، او به من یادآوری کرد که چه کسی هستم. هرگز در مقابل هیچ چیز در زندگیم کم نیاورده بودم. او به من اطمینان داد که الان لازم نیست فوراً شروع کنم. حاضر نشد به من اجازه دهد که برای خودم احساس تاسف